منظومه

آرش کمانگیر

سروده: فرامرز فیاضی

مقدمه: محسن امّی

برگردان و شارح لغات: زهرا فیاضی

سرشناسه : فیاضی، فرامرز، ۱۳۵۹ -
عنوان و نام پدیدآور : آرش کمانگیر/ سروده فرامرز فیاضی؛ مقدمه محسن امـی؛ برگـردان و شارح لغات زهرا فیاضی.
مشخصات نشر : قم : زمینه سازان ظهور امام عصر (ع)، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : ۷۲ ص.
شابک : ۸۰۰۰۰ ریال : ۷-٤٤-۸۸۰۳-٦۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : شعر فارسی-- قرن ١٤
موضوع : Persian poetry -- ۲۰th century
موضوع : آرش کمانگیر(اساطیر ایرانی) -- شعر
موضوع : Ārash (Iranian mythology) -- Poetry
شناسه افزوده : امی، محسن، ۱۳٦۲-، مقدمه‌نویس
شناسه افزوده : فیاضی، زهرا
رده بندی کنگره : ۸۳٥٦ PIR
رده بندی دیویی : ٦۲/۱ فا۸
شماره کتابشناسی ملی : ٦۱۲۹۰۲/٦

آرش کمانگیر

شاعر

استاد فرامرز فیاضی

مقدمه، محسن امّی

برگردان و شارح لغات: زهرا فیاضی

ناشر:زمینه سازان ظهورامام عصر(عج)/**چاپ**: اول۱۳۹۹

چاپ: زمزم / امور فنی: عسگری ۹۱۲۲٥۳۳٦۱٤

قیمت: ۸۰۰۰ تومان / **شابک**: ۷-٤٤-۸۸۰۳-٦۰۰-۹۷۸

قم: خیابان ارم / پاساژ قدس طبقه آخر / پلاک ۱۷٦

انتشارات زمینه سازان ظهور امام عصر (عج)

کلیه حقوق برای مولف محفوظ می باشد.

مقدمه

اسطوره آرش کمانگیر: اغلب انسان‌ها با این پرسش روبه‌رو شده‌اند، که سبب پیشرفت و جلوگیری از اشتباه چیست؟ جواب این پرسش مهم را از چند منظر باید بررسی کرد؛ امّا آنچه در این چند سطر به آن می‌پردازیم، دلیلی است که سبب نظم این اثر شده است؛آگاهی، بله آگاهی از گذشته و نیاکان و دانستن و برداشتن از ذخیره گرانبهای تاریخ این سرزمین.

آن هنگام که ایرانی دانست معادنی که از سال‌های دور، نیاکان فرهیخته برای او اندوخته‌اند، چه هستند و چطور می‌توان از آن بهره جست، راه پیشرفت خود را هموار دید و با شتاب گام برداشت. شناخت یک شخصیت به دانستن موقعیت آن در زمان و مکان است؛ زیرا این دو، آدمی را بی‌اختیار پرورش می‌دهد و تأثیری شگرف بر اعمال و رفتارش می‌گذارد. یکی از چشمه‌های زاینده، بدون اغراق، داستان آرش کمانگیر است؛ چشمه همت عالی، شجاعت و جانفشانی برای هدف.این پهلوان نامدار می‌تواند الگوی بسیار خوبی در زمان حاضر برای همگان باشد. تمام این اسطوره‌ها دست به دست هم می‌دهند تا شرایطی را پدید آورند که انسان، والایی

خویش را به نمایش گذارد؛ جایی که آرش، این صاحب قلب فروزان و روشن از تمام مظاهر لذت دنیا چشم می‌پوشد و خود را فدای وطن می‌کند، اسطوره و بهره‌برداری آن به اوج می‌رسد و آن چیزی نیست جز همت، شجاعت، از خودگذشتگی، دلاوری و غیرت برای شکوه و عزت ایران و ایرانی.

آرش قهرمان فلات ایران است؛ جایی که مرزهای طبیعی آن را گسترانیده‌اند، از رودخانه سند در مشرق تا رود دجله عراق در مغرب. محلی که نیاکان ما آن را حدود ۲۰۰۰ تا ۲۵۰۰سال قبل از میلاد بعد از کوچ عظیم خود از جلگه‌های جنوب روسیه و جنوب غربی بحر خزر ساخته و معمور کرده‌اند.

محل تولد آرش: بدون تردید محل تولد این قهرمان افسانه‌ای، ایران عزیز است؛ جایی در دل این مرزوبوم، شهر باستانی و قدیمی در دامنه کوه‌های زاگرس؛ جایی که مردانی آهنین با اراده‌هایی چون کوه پرورش داده است؛ جایی به نام «فیال» که در قلب این سرزمین واقع است؛ روستایی واقع در حوالی بروجرد کنونی که همان «ویروگرد» یا «قصبه یزدجردی» است. در بلندای این روستا خرابه‌هایی وجود دارد که به شهر باستانی

گوراب(فیال) متعلق است. ایـن مکـان اکنـون بـه «شـهر خرابه» معروف است.

زمان زندگی آرش: به نقل تاریخ‌نگاران ابتدای تـاریخ قابل شمارش و در خور تأمـل را مـی‌تـوان از سلسـله‌ای موسوم به پیشدادی آغاز کرد کـه مؤسـس آن «کیـومرث» اسـت و جانشـینانش ماننـد «هوشـنگ» و «تهمـورث» بنیان‌گذاران تمدن ایران بوده‌اند. معروف‌تـرین پادشـاه آن دوران(جمشید) همان برپاکننده جشن نوروز است. آرش در دوره پادشاهی منوچهر،که فرزندِ فرزند فریدون است، می‌زیسته که همگی به سلسله پیشدادیان متعلق هستند.

آرش در متون گذشته: اکنـون کـه چگـونگی احـوال آرش از حیث زمـان و مکـان در دل تـاریخ معلـوم شـد، وقت آن رسیده که به بررسی متون تاریخی و قدیمی کـه از این نامدار ایرانی سخن بـه میـان آورده‌انـد، بپـردازیم. آرش اسطوره‌ای است که با اسامی مختلفی از او یاد شده: در زبان اوستایی او را «تیزتیر» و در پهلوی «شـباطیر» یـا «شواتیر» شهرت دارد. در قـدیمی‌تـرین منبـع (اوسـتا) در «یشت هشم» و در بند ششم آن به داستان پرتـاب تیـر از کوه «اَیروخشوئه» به کوه «خونونت» اشاره شده است کـه زرتشتیان در این روز، نخ هفت رنگـی را بـه دور دسـت

خود می‌بندند و آرزوی باران می‌کنند؛ زیرا تیر وابسته به ستاره تیشتر یا ایزد باران است. همچنین در تاریخ طبری در بحث سه تیرانداز مهم و برتر ایرانیان، به داستان آرش می‌رسیم که تیر خود را از بلندای البرز کوه برای تعیین مرز ایران و توران رها کرد و تیر او حائل ایران و توران شد؛ البته تعیین مرز برای اولین بار توسط گاوی به نام «گاو مرزنما» در زمان کیکاووس اتفاق افتاد، که این گاو با معین کردن مرز ایران و توران از جنگ و خونریزی میان دو کشور جلوگیری کرد و همین قول طبری را تاریخ بلعمی (مترجم تاریخ طبری) اختیار کرده و مطلب جدید و متفاوتی بر آن نیفزوده است.

اما ابوریحان بیرونی، که دانشمندی ژرف و سبک‌دست در نگارش کتاب بود، در اثر معروف خود «آثار الباقیه» که به مقوله‌های گاه‌شماری و تقویم ملل مختلف، تاریخ ایران و جشن‌ها و اعیاد می‌پردازد، به روز سیزدهم تیرماه اشاره می‌کند و آن را روز کمان کشیدن آرش برای تعیین مرز ایران و توران می داند؛ روزی که تمام جان تیرانداز در کمانش نهاده شد و از بلندای کوه دماوند رها گردید و به روز «آرش شیوا تیر» منسوب بوده است.

نگرش اسطوره‌ای به آرش: اکنون که به بررسی مختصر اصالت ماجرا در دل تاریخ با واکاوی متون قابل

دسترسی و معتبر کنونی پرداختیم و وجود این داستان بر ما به گزارش بزرگان ادب و تاریخ مسجل شد، وقت آن رسیده است به داستان خود رنگی اسطوره‌ای ببخشیم تا هم در رسیدن به هدف بیان این داستان‌ها توجه داشته باشیم و هم اسطوره را معرفی کنیم.

اسطوره، داستانی است که برمبنای عقیده‌ای جمعی پدید می‌آید و در دل متن اسطوره به گونه‌ای اغراق‌آمیز از تیرگی‌ها کاسته، بر روشنایی آن افزوده می‌شود؛ ازاین‌رو عده‌ای آن را خیالی و وهمی می‌پندارند، غافل از اینکه اصل اسطوره واقعی بوده و هدف آن متعالی است. بُن اساطیری ایران بر نبرد میان خیر و شر بنا نهاده شده و مردم کهن برای هر دو قربانی می‌کردند، قربانی برای در امان بودن از شرور و قربانی برای طلب خیرات.

در داستان آرش، که سراسر اسطوره است، مطالب جالبی دیده می شود؛ از آن جمله، نخستین عنصر داستان آرش کمانگیر نبرد ایران و توران است که با نگاه دقیق، همان نبرد خیر و شر می‌نماید؛ چون ایران آباد است و آبادانی زاده خیر و برکت و توران نماد شر است؛ چراکه توران، سرزمینی کم‌آب و علف بوده و پادشاه توران (افراسیاب) هرکجا قدم گذاشته، سبب ویرانی و تباهی شده، همان طور که در مقابل پادشاه ایران (منوچهر) تمام

همتش معمور کردن آب و خاک است؛ پس می‌توان گفت در پیکار خیر و شر غلبه با خیر است در این داستان. هرچند شرور سپاه گرد آورده باشند و رزم‌آور باشند، عاقبت غلبه با نیکی است.

در روایات گوناگون سپندارمذ یا سپنته آرمیتی بانوی ایزدی که به نقل اوستا نگهبان زمین است و نماد باروری و زایش و سرسبزی ایران، کمان را به منوچهر یا آرش می‌سپارد و این چنین نجوا می‌کند که با پرتاب تیر از این کمان، تیرانداز را رمقی نمی‌ماند و جانش را در مقابل هدف می‌ستاند و این نکته ستودنی را یادآور می‌شود که جان در راه هدف باید داد و آنچه ارزش است مقصد است و برای آن باید از جان گذشت.

تیرِ کمان که از چوب درخت مقدسی مهیا گشته، هیچ اعواجی در آن نیست؛ زیرا رسیدن به هدف و مقصود کجی را برنمی‌تابد و با مهیا کردن این تیر باید آن را برای آبادانی ایران به سمت «تشتر» یا «تیشتره»، که همان ایزد باران است، رها کرد و چه مناسب اسباب گرد هم آمدند؛ کمان از ایزد زمین سپندارمزد و تیر آن قربانی‌ای است که به درگاه «تشتر» ایزد باران رها می‌شود تا جمع آن برکت و آبادی ایران باشد. آنچه تیرِ از کمان رها شده را هدایت می‌کند تا در مقصد فرود آید، پری است از سیمرغ، که

در اسطوره ایرانی نماد خرد و عقل محض است؛ او که دانای نهان و آشکار است، می‌کوشد تا جمع بین این دو ایزد را فراهم آورد و تمام این وقایع بر بلندای البرز کوه رخ می‌دهد؛ جایی که به عقیده گذشتگان، مرکز ثقل زمین و محل توازن قوای درونی و بیرونی کره خاکی بوده است.

سبب نظم اثر حاضر: هنگامی که استاد فرامرز فیاضی از سرودن منظومه ایلیاد فارغ شده بودند، پیشنهاد کردم داستان آرش را به نظم درآورد. ایشان پس از چندی به این پیشنهاد جامه‌ی عمل پوشاند و این مهم را به انجام رساند. برای شروع کار من نیز با تلاش فراوان توانستم متنی جامع از چند منبع فراهم آورم و در اختیار ایشان قرار دهم، ایشان نیز با ذوق سلیم و بیان شیوای خود به بازآفرینی این اسطوره پرداخت، سپس آن را به نظم درآورد و اثر حاضر حاصل این تلاش است.

ویژگی‌های اثر حاضر: منظومه حاضر که در قالب مثنوی حماسی سروده شده، بیش از چهارصد بیت است که با مقدمه‌ای پیرامون ایران باستان و ستایش میهن آغاز شده و بعد از پرداختن به اصل داستان با خاتمه‌ای کوتاه به پایان می‌رسد. گرچه داستان آرش قبل از این اثر

چندین بار به نظم درآمده، اثر حاضر از چند جهت بر آن‌ها برتری دارد:

الف- داستان آرش در متون گذشته ابهامات و کاستی‌های بسیاری دارد؛ اما سراینده اثر تلاش کرده این ابهامات و کاستی‌ها را جبران کند؛ مثلاً نقش اهریمن را که در متون نظم و نثر گذشته مشخص نبود، به وضوح به تصویر کشیده و نقش سیمرغ را در این داستان به خوبی مشخص و برجسته کرده است؛ بنابراین به گونه‌ای در این اثر کار شده که می‌توان نام بازآفرینی بر این اثر نهاد.

ب- در سروده‌های گذشته، تنها بخش‌هایی از این داستان به نظم کشیده شده است؛ هر چند دارای تصویرهای زیبا و توصیفات دل‌نشین هستند؛ گذشته از این، بیشتر آن‌ها وزن حماسی نداشته و نمی‌توانند شور اشعار حماسی را در مخاطب ایجاد کنند؛ اما این منظومه با پرداختن به همه داستان و دارا بودن وزن حماسی توانسته این کاستی را جبران کند؛ به دیگر بیان، شاعر کوشیده است این منظومه را در قالب مثنوی حماسی به نظم درآورد تا هم پیوند این اثر با سروده‌های کهن حفظ شود و هم با فضای ذهنی مخاطبِ از این دست سروده‌ها ارتباط بهتری برقرار نماید.

محسن امّی

برگردان داستان آرش

جایگاه ایران در این چنبره‌ی خاکی و جای داشتنش میان دو دریا و سرشاری این سرزمین از گنجینه‌ها و معادن زیرزمینی و روزمینی، اقوام گرداگرد این سرزمین را بر آن داشت تا با انگیزه‌های گوناگون بارها به این آب و خاک یورش برند و بکوشند این سرزمین را به چنگ آورند؛ خوش‌بختانه کوشش و رنج آنان سودی نبخشید؛ چراکه جانفشانی و ازخودگذشتگی ایرانیان آنان را بازمی‌داشت. یکی از یورش‌های همسایه‌ی ایران به نام توران، هفت سال به درازا انجامید؛ چون لشکر تورانیان بسیار بودند؛ ایستادگی ایرانیان کارگر نیفتاد و شوربختانه آنان توانستند پیشروی کنند و تا نزدیکی مازندران پیش آیند. هنگامی که منوچهرشاه کشور را بر باد رفته دید، برای جلوگیری از پیشروی بیشتر تورانیان بر آن شد پیکی نزد افراسیاب شاه توران زمین بفرستد تا به گونه‌ای وی را بازدارد، هنگامی که پیک به خرگاه افراسیاب رسید و پیغام شاه را رسانید، افراسیاب پس از درنگی پاسخ داد: «یا به دنباله

جنگ تن دهید و یا با تیری بـه آن پایـان دهیـد؛ بـه ایـن گونه که از البرزکوه تیری پرتاب کنید، هر کجا فرود آیـد مرز بین ایران و توران شود». پیـک بازگشـت و پاسـخ را به منوچهرشـاه رسـاند، منـوچهر بزرگـان را فراخوانـد و پاسخ افراسیاب را بازگو نمود، کشمکش‌های زیادی بـین آن‌ها درگرفت، گروهی با پیکار و ایستادگی همسو بودند و گروهی با پایان جنگ، با توجه به زیادی لشکر تورانیان و خستگی و از دسـت رفـتن تـوان لشـکر ایـران زمـین، پذیرفتند که تیری به جنگ پایان بخشد.

در دنباله‌ی این نشست، بر آن شـدند کـه چگونـه تیـر و کمان را فراهم آورند. منوچهر گفت با کمانی که از دوران باستان در خزانه نهاده شده می‌توان این کار سترگ را بـه انجام رساند؛ اما کسـی را یـارای آن نباشـد کـه زه آن را بکشد و اگر کسی بتواند این کار را انجام دهد، دشـواری این کار جان وی را می‌گیرد. دوباره گفت‌وگو بالا گرفـت که چه کسی می‌تواند این تیر را پرتاب کند؟ هیچ کس را یارای این کار نبود؛ ازاین‌رو دم فروبستند تا اینکه بزرگـی برخاست و گفت: «تنها یک نفر می‌تواند ایـن کـار را بـه انجام رساند و آن شخص، آرش اسـت». بـه دنبـال آرش

رفته، داستان را بـازگو نمودنـد و او نیـز پـس از درنگـی برای رهایی میهن و پایان دادن به جنگ و ستیز، پذیرفت که این کار سترگ را انجام دهد.

بـه خزانـه شـدند و کمـان را آوردنـد و از معـدنی در مازندران پیکان تیرش را ساختند و از چوب عود، تیـرش را تراشیدند و سپس، زال پـری از سـیمرغ آورد و در تـه تیر نشاند و بدین گونه کار ساخت تیر به پایان رسید.

فردا روز از راه رسید؛ دو لشکر برابر هـم ایسـتادند و بـه این می‌اندیشیدند که فرجام کار چه خواهد شـد. آرش از چادر درآمد و در پیشگاه دو لشکر جامه از تـن برگرفـت و تن سیموارش را بـه نمـایش درآورد، سـپس بـه آن‌هـا گفت: «به تن سـتبر و سـپیدم بنگریـد و ببینیـد کـه هـیچ آسیب و کاستی در آن نیست و اگر در ایـن راه بمیـرم از دشواری کار بوده است نه چیز دیگر»؛ آنگاه تیـر و کمـان را برگرفت و بر اسبش نشست، در این هنگـام افراسـیاب نزدیک شد و نخی از ردایش کشـید و بـر تیـر بسـت تـا نشانه باشد. آرش با همتی به بلندای البرز به سوی کوه به راه افتاد، هنوز به نیمه راه نرسیده بود کـه اسـبش از پـای درآمـد و از همراهـی او بازمانـد؛ آرش از یـزدان یـاری

جست و قدم‌زنان راهی شد؛ در این گاه اهـریمن بـر وی نمایان شد و او را از ایـن کـار بازداشـت و در گـوش او می‌گفت: «برای پرتاب تیری از جان مگذر و زن و فرزنـد را رها مکن». آرش با سنگی اهریمن را از خود دور کـرد و راه خویش را در پـیش گرفـت، هنـوز بـه بـالای کـوه نرسیده بود که خستگی بر تنش راه یافت. آرش کـه تنهـا هدف را می‌دید، به اعضای تن خویش گفت: «عمری مرا یاری رساندید، در این واپسین نیز یاری کنید تـا کـار بـه انجام رسد؛ چراکه پس از آن برای همیشـه آرام خواهیـد گرفت». دوباره راه خود در پی گرفت تـا بـه بـالای کـوه رسید، همین که به قله‌ی کوه رسید، به دوردست‌ها خیـره شد، همان سویی که خورشید از آنجا سر برمی‌آورد، پس از آن کمان را در دست گرفت و روی زانو نشسـت، تیـر را در کمان نهاد و با یاری جسـتن از یـزدان، زه کمـان را آن اندازه کشید که دو سر کمان به هم رسـید، سـپس بـا همه توان تیر را رها کرد و بنـد بنـد وی از هـم گسسـته شد، زمین نیز تمـام اعضـای او را در خـود جـای داد بـه گونه‌ای که تنها کمـان وی برجـای مانـد. تیـر بـا شـتابی باورنکردنی دل آسمان را درید و پـیش رفـت، از سـایش

تیر و هوا پر سیمرغ آتش گرفت، پس از آتش گرفتن پـر، سیمرغ خود را به تیر رساند و تیر را راهنمایی کـرد، ایـن همراهی پایان نیافت تا اینکه به نزدیکی جیحـون رسـید، سیمرغ از تیر جدا شد و آن تیر بر پیکر درخـت گـردوی کهنسالی کنار رود جیحون نشست.

مردم برای یافتن فرودگاه تیر به هر سو راهی شدند، پـس از آنکه زمان درازی به دنبال تیر می‌گشتند، در پایان آن را کنار جیحون یافتند کـه بـر تـن سـتبر درخـت گردویـی کهنسال فرو رفته بود؛ تیر به جایی نشسـته بـود کـه مـرز گذشته ایران و توران بود؛ بنابراین، رود جیحون مرز میان ایران و توران گردیـد و تورانیـان نـاگزیر از خـاک ایـران زمین بیرون رفتند. مردم ایران زمین هر ساله به پاس ایـن دستاورد در چنین روزی به جشن و پایکوبی مـی‌پردازنـد و این جشن به نام جشن تیرگان شناخته می‌شود.

زهرا فیاضی

تمهید

بـــه نـــام خداونـــد چـــرخ کبـــود
خداونـــد دانـــا بـــه بـــود و نبـــود
خداونـــد انـــس و خداونـــد جـــان
خداونـــــد بخشـــــنده‌ی مهربـــــان
ز لطـــف خداونـــد رحمـــانِ پـــاک
همی زنـده گردیـده ایـن مشـت خـاک
اگـــر لطـــف خـــود را ز مـــا درکشـــد
همـــه خلـــق، جـــام عـــدم ســـر کشـــد
هر آن کس گشاید همی چشم جان
بـــه هـــر گوشـــه بینـــد خـــدا را عیـــان
به ذکرش همـــه هســـتی انـــدر خـــروش
نیـــابی از آن‌هـــا کســـی را خمـــوش
دهن چون تـــوان بســـت از ذکـــر او؟
کـــه هـــر عضـــو مـــا هســـت تســـبیح‌گـــو
زبـــان گرچـــه انکـــار یـــزدان کنـــد
نشـــاید کـــه اعضـــاش زنـــدان کنـــد
همه عضو تن خود زبـان مـی‌شـود
همـــه روزه تســـبیح‌خـــوان مـــی‌شـــود

سلام خدا بر نبیِ کریم
که از حشر، با او نداریم بیم
به دلبند او با دوازده امام
ز یزدان همیشه درود و سلام
خدایا! به این چارده نور پاک
همه ما ز دوزخ نما انفکاک

سبب نظم داستان آرش کمانگیر

چو گفتم ز یونان یکی داستان
که باقی بُد از دوره‌ی باستان
بخواندم ورا نزد یاری عزیز
که دانش پژوه است و اهل تمیز
بگفتا ز یونان تو خوش گفته‌ای
به گفتارت ای دوست دُر سفته‌ای
ولیکن ز یونان سرودن چه سود
ز ایران همی گفت، بهتر نبود؟
بگفتم از ایران چه گویم سخن
که بسیار گفتند ز عهد کهن
چو فردوسی طوسی پاک جفت
که یک عمر توصیف این قوم گفت

بگفتـــا از آرش نگفتـــه کســـی
هـــر آنچـــه نمـــودم کتـــب وارســـی
بـه شـهنامه نامـد مگـر بیـت چنـد
اگرچـه بُـد آن بیـت‌هـا همچـو قنـد
شـده همچنـین تـازگی چنـد کـار
ولـــی حـــق او را نیـــاورده بـــار
بگـــو از عزیـــزی ایـــران زمـــین
ز تـــوران تـــرکِ پُـــر از قهـــر و کـــین
از آرش بگـــو و کمانـــداری‌اش
از ایثـــار جـــان و فـــداکاری‌اش
ز سـیمرغ گـوی و ز پـرواز تیـر
از اهـــریمن پســـتِ تیـــره ضـــمیر
بـــه فکـــرم فـــرو بـــرد گفتـــار او
ز غیـرت تـو گـویی شـدم زیـرورو
چو بگذشت چندی به وقـت پگـاه
بـــرفتم بـــه نـــزدش بســـی عـــذرخواه
بگفـتم کتـب‌خانـه شـو بـی‌درنـگ
مـــر آن داســـتان را بیـــاور بـــه چنـــگ

به هر گونه باشد مر این داستان
سرایم ورا شیوه‌ی باستان
پس از مدتی سعی و رنج زیاد
وی آن داستان را به پیشم نهاد
سپس گفت آن یار با حِلم و کَظم
بدین شیوه آن را درآور به نظم
به این گونه آغاز کردم سخن
سرودم من این داستانِ کهن
به هر روز وی گفته‌هایم شنید
در او وجد و شوری بیامد پدید
به هر جا که لازم بد آن اهل حَزم
بگفتا که از نو درآور به نظم
بدین سان سرودم من این داستان
که آمد در آن شیوه‌ی راستان
یکی نکته مانده است آخر به جای
که باید بگویم بود رهنمای
من این داستان را بخواندم بسی
ز سر تا به پا کردمش وارسی

بسی‌مختصر بود و بی‌چفت و بست

ز سر تا به زیرش بسی بُد گسست

ازاین‌رو ز نو آفریدم ورا

به نظم آوریدم سپس گفته‌ها

هر آن کس که دارد به سینه خرد

به آسان از این داستان نگذرد

هرآن کس‌که داردبه سرعقل‌و هوش

پیامش بیاویزد او هر دوگوش

گر ای جان بخوانی تو این گفته‌ام

بیابی گهرها که من سفته‌ام

مختصری در ستایش ایران باستان

چو خورشید تابان زخاور دمید

به تیغش سر دیو شب را برید

چو جمشید خورشید بر زین نشست

دل تیرگی‌ها ز نورش بخست

ز انوار یزدان و اسفهبدان

ز ظلمت بر ایران نماندی نشان

چه گویم من از ملک ایران زمین

از این خاکِ جان‌بخشِ مردآفرین

میان دو دریا گرفته قرار

ز پهنا تو گویی ندارد کنار

همه کوه و دشتش پر است‌از درخت

زمینش بپوشیده از سبزه رخت

بود پر زکوه و بود پهن دشت

نشاید به سالی مر این ملک گشت

چنان رشته کوهش بگشته بلند

شده همچو دیوان افتاده بند

به فصل بهار از گل مشک‌بار

شود مردم ما همه بی‌قرار

بسی رود و چشمه در آن پر ز آب

همه پر خروش و پر از پیچ و تاب

بناهای آن از گِل و خشت و سنگ

همه با صلابت همه رنگ رنگ

چو کارند دانه پس از کار شخم

ز هر تخم برخیزد هفتاد تخم

ز فـرش و لبـاس و ز ظـرف و سِـلاح
در ایــران شــده جملــه آن‌هــا صَـلاح
بـه علـم و بـه دانـش همـه یکّـه‌تـاز
بــه هــر انجمــن جملــه گــردن‌فــراز
اگــر دانــش انــدر ثریــا بــود
ز ایرانیــان پُــر مــر آنجــا بــود
چو کودک که پستان بگیـرد بـه کـام
گرفـت عـالم از علـم ایـن قـوم کـام
در ایــران همــه مــردم از مــرد و زن
بــود نیــک‌رو و همــه خــوش‌ســخن
همـه مـردمش پـاک و یـزدان‌شـناس
نبــوده بــه یــزدان کســی ناســپاس
گریـزان از ایـن خـاک هـر اهـرمن
ز بـد گـوهری کـس نگفتـی سـخن
همـه یـک دگـر را شـده دسـت‌گیـر
چـه کـودک، چـه برنـا و چـه مـرد پیـر
دروغــی از آن‌هــا نیامــد پدیــد
نگشــتی کســی گــردِ کــار پلیــد

پَلَشـــتی از آن‌هـــا بســـی دور بـــود

همـــه جـــان و دل‌هـــا پـــر از نـــور بـــود

همـــه در پـــی نـــور راهـــی بدنـــد

بـــه دریـــای نیکـــی چـــو مـــاهی بدنـــد

چـو شـاهی بـه سـر تـاج زرّ مـی‌نهـاد

بـــه‌جـــز رأی و دادش نبُـــد در نهـــاد

چو بر تخت شاهی همـی مـی‌نشسـت

کمرگـــاه اهریمنـــان مـــی‌شکســـت

بُـــد ایـــران پـــر از پهلوانـــان گُـــرد

از ایـــن رو کســـی ملـــک ایـــران نبـــرد

بـه نزدیـک دشـمن چـو شـیران بدنـد

همـــــه پاســـــبانان ایـــــران بدنـــــد

به سعی و تـلاش و بـه سـختی و رنـج

نمـــوده دفـــاع از وطـــن همچـــو گـــنج

ز زنگـــی و تـــازی و تـــرک و تتـــار

همـــه بـــوده در زمـــره‌ی ایـــن دیـــار

ز مصـــر و یمـــن تـــا ز یونـــان و روم

همـــه بـــوده در بنـــد ایـــن مـــرز و بـــوم

بهشت برین کآن خدا وعده داد
درش را در این ملک زیبا نهاد
اگرچه بُد ایران پر از نرّه شیر
همه پهلوانان نیکو ضمیر
عرب از قضا یافت بر ما مَهی
ز ایران برانداخت فَرّ شَهی
از آنها همی رفت مردیّ و فَر
نماندی به‌جا نامی از فَروَهَر
کیومرث چون گشت و بهرام گور
کز ایشان گریزان بگشتی شُرور
کجا رفت هوشنگ با رأی و داد
ببیند چه رنجی بر ایران فتاد
فریدون کجا رفت و جمشید جَم
کز او پشت ایران نیاورد خَم
نه کاوه، نه آرش و نه کیقباد
نمانده در ایران از آن‌ها نماد
ز گودرز و طوس و هم از سام و گیو
ز گُرگین و بَرزین نیاید غَریو

کجا رفت رستم کجا رفت زال

کجا رفت سیمرغ فرخنده‌بال

نه باقی بود عدل نوشین روان

نه برجا بود حکمت خُسروان

همه نیک مرد و همه خوش نهاد

جهاندار بودند، با رأی و داد

همه خفته در خاک این سرزمین

وطن همچو انگشتر، آن‌ها نگین

بیا تا بخوانیم از احوالشان

بجوییم هر گوشه ز آن‌ها نشان

چو آن‌ها نیاکان ما بوده‌اند

که اینک دل خاک آسوده‌اند

از این رو بر آنم که گویم سخن

برم توسن خامه عهدِ کهن

بگویم تو را داستانی شگفت

که نتوان قلم را از آن برگرفت

تجاوز پی‌درپی تورانیان به ایران زمین

تمـــدن از ایـــران پدیـــدار گشـــت
هویداســـت آثـــار آن کـــوه و دشـــت
بـــه هـــر مـــوزه آثـــار مـــا شُـــد بســـی
کجـــا ارزد آن مـــوزه بـــی‌مـــا خســـی
چـــو گـــوهر بـــود در دل آســـیا
بـــود همچـــو گنجـــی ز ســـر تـــا بـــه پـــا
زمـــین را اگـــر قلبـــی انـــدر بـــود
در ایـــران مـــر ایـــن قلـــب مضـــمر بـــود
از ایـــن رو همـــه در پـــی ایـــن زمـــین
همـــی برکشـــیدند شمشـــیر کـــین
همـــین چنـــد روزه نبـــوده نبـــرد
ز همســـایگان بـــس کشـــیدیم درد
ز همســـایگان کـــاو بورزیـــد کـــین
همـــی بـــوده ترکـــان تـــوران زمـــین
نبـــود از تمـــدن در آنجـــا اثـــر
همـــه مـــردمش ســـر بـــه ســـر بـــی‌هنـــر

همه پهن روی و همه تنگ چشم

همه چهره‌ها تیره از کین و خشم

ز وحشی‌گری خوی بد داشتند

به هر جا فقط تخم کین کاشتند

نه اندر پی عهد و پیمان بدند

سراسر همه خصم ایران بدند

تو گویی نبردند بویی ز مهر

ببریدشان کینه از روی و چهر

به هر فرصتی سوی ما تاختند

دلیران ما زحمت انداختند

نشد حاصل سعی‌شان جز تعب

نبردند از خاک ما یک وجب

به جنگی که شد بین توران و ما

بسی رنج بردیم زین ماجرا

اگرچه همه لشکرِ این دیار

ز سرها گذشته در این کارزار

ولی لشکر ترکِ توران زمین

چو مور و ملخ آمده سهمگین

چو بگذشت از جنگشان سال هفت
بسی رنج و محنت بر این خاک رفت
در این مدت از جنگ، ایران زمین
بسی گشت ویران و دل‌ها غمین
چو ترکان به ایران زمین تاختند
به هر جا گرفته وطن ساختند
جوانان برنا و مردان پیر
درافتاده بر خاک از تیغ و تیر
بسی طفل خُرد و زنان جوان
در افتاده در بند تورانیان
به آتش کشیدند هر باغ و بَر
بسی سوخت از کینشان خشک و تَر
کسی را نبُد تاب تورانیان
از این رو رسیدند مازندران
ولی پهلوانان ایران زمین
همه پرخروش و همه خشمگین
به البرز کوه و به مازندران
گرفتند ره را به تورانیان

نَبَـردی گـران بینشـان در گرفـت

کـه بیننـده مانـدی از آن در شـگفت

همـه پهلوانـان ایـن آب و خـاک

همـه قهرمـان و همـه سـینه چـاک

همـه پهلوانـان مـیهن‌پرسـت

گرفتـه همـه جـان خـود را بـه دسـت

همـه در دفـاع از گرامـی وطـن

گذشـته ز جـان گرامـی و تـن

بـه گـرز گـران و بـه شمشـیرِ تیـز

بـه پیکـار دشـمن همـه در سـتیز

چو ز آن‌ها بر اسبش همی می‌نشست

نشـاید کـه دشـمن ز چـنگش برسـت

چکاچـاک شمشـیر بُـد سازشـان

گریـزان همـی شـیر زآوازشـان

ورا گـر نبـودی سـلاحی بـه چنـگ

به دنـدان و چـنگش همـی کـرد جنـگ

بـه میـدان بماندنـد ماننـد مـرد

گذشـتند از جـان خـود در نبـرد

اگرچـــه رشـــادت نمـــودیم مـــا
ولـــی درفتـــادیم یـــک یـــک ز پـــا
چـــو بودنـــد تورانیـــان بـــی‌شـــمار
نیامـــد ز ایرانیـــان هـــیچ کـــار

فرستادن پیکی از طرف منوچهر شاه به لشگرگاه تورانیان

به ایران همی عرصـه گردیـد تنـگ
تـــوانی نبُـــد بهـــر پیکـــار و جنـــگ
از ایـــن رو منـــوچهرِ نیکـــو ضـــمیر
شهنشـــــاه دانـــــا و شـــــیر دلیـــــر
ز دشـــواری جنـــگ، پیکـــی نهـــان
فرســـــــتاد اردوی تورانیـــــــان
چـــو آمـــد بـــر تخـــت افراســـیاب
بگفتـــا پیـــامش بـــه صـــد آب و تـــاب
ز خرگـــــاهش افراســـــیاب پلیـــــد
بـــه چشـــم حقـــارت در او بنگریـــد
ســپس گفـت بـا پیـک آن روسـیاه
بـــه پـــیش شـــما مـــی‌نهـــم مـــن دو راه

یکی راه این است آریم جنگ
کنم عرصه را بر شما سخت تنگ
همان‌سان که کشتم دراین چند سال
فزایم به غم‌هایتان بس ملال
ز مردانتان سر جدا می‌کنم
چه خون‌ها که در جو رها می‌کنم
زن و دختری کاو بماند به‌جا
کنیزی برم من به دولت سرا
دگر اینکه گر بینتان نیست مرد
و نارد کسی تاب جنگ و نبرد
نمایید ز البرز تیری رها
هر آن جا نشیند شود مرز ما
گمانش چنان بود تیری چنین
به فرسنگ نارفته افتد زمین
بدین گونه می‌خواست آن نانجیب
دهد شاه ایران زمین را فریب
نه تنها بسی ملک ز ایران بَرَد
به چشم حقارت به ما بنگرَد

پیشنهاد افراسیاب به منوچهرشاه و تشکیل شورا در لشکر ایرانیان

چـو پیـک آمـد از نـزد افراسـیاب
نبـــودی منـــوچهر را هـــیچ تـــاب
بیامـد مـر آن پیـک و تعظـیم کـرد
دل شـــاه را پـــر غـــم و بـــیم کـــرد
برفت او بـه همـراه شـه در نَهُفـت
سـخن‌هـای وی را یکایـک بگفـت
بگفتـــا منـــوچهر شـــورا نهـــیم
پـــس از آن جـــواب ورا مـــی‌دهـــیم
به شورا یکی عقـل صـد مـی‌شـود
همـــه زیـــر و بـــالا رصـــد مـــی‌شـــود
هر آن کس بپیچد سـر از مشـورت
ســـخن را کنـــد مصـــرف معـــذرت
ز شـــورا پشـــیمان نگـــردد کســـی
و گـــر نـــه بـــر او رنـــج آیـــد بســـی
چو سرها به شورا به هـم مـی‌زننـد
از ایـــــن رو ببندنـــــد راه گزنـــــد

بزرگـــان ایـــران نشســـتند شَـــور
کـــه در شـــرط آن‌هـــا نماینـــد غَـــور
به شورا ز هر در سـخن گفتـه شـد
گهرهـــای معنـــی بســـی ســـفته شـــد
یکـی گفـت بایـد بجنگـیم سـخت
ز یـــزدان بجـــوییم اقبـــال و بخـــت
کـه ایـن مـردمِ وحشـی اهـل تـور
بـــه نیـــروی یـــزدان نمـــاییم دور
دگر گفت از جنگ این هفت سـال
همـــی ملـــک ایـــران شـــده در زوال
چو کشور دراین‌جنگ سختی کشید
کسـی روی راحـت در ایـران ندیـد
از این رو به این شرط گـردن نهـیم
بـه ایـن سـختی و رنـج پایـان دهـیم
پس از سـاعتی گفـت‌وگـوی زیـاد
کـــه در بـــین شـــورا همـــی روی داد
نتیجه چنان شد کـه تیـری خـدنگ
دهـــد خاتمـــه بـــر بلنـــدای جنـــگ

منـــوچهر گفتـــا بـــه آن انجمـــن
کـــه باشـــد کمـــانی ز عهـــد کهـــن
خزانـــه نهـــاده شـــده آن کمـــان
بمانـــده بـــه‌جـــا از گـــه باســـتان
کمـانی گرامـی ز چـوب خـدنگ
که تیـرش شـکافد دل سـخت سـنگ
نـدارد کسـی تـاب و نیـروی آن
کـــه تنهـــا کشـــد وی زه آن کمـــان
اگـر مـردی آیـد زهـش را کِشـد
ز سـختی مـر آن پهلـوان مـی‌کُشـد
رها چـون شـود از دلـش تیـز تیـر
نیایـد مـر آن تیـر آسـان بـه زیـر
مگـر اینکـه انـدر هـدف جـا کنـد
تـن خصـم، از خـون چـو دریـا کنـد
سپس‌گفت‌ایشان همی چاره چیست
مر آن کس که اندازد این تیـر کیسـت
همی گشت مجلس سراسر خموش
از آن‌هـا صـدایی نیامـد بـه گـوش

همه اهـل شـورا سـر افکنـده زیـر
کسـی هـم نبـد فکـر پرتـاب تیـر
از آن پهلوانـــان بـــس ارجمنـــد
یکـی سـر نکـردی بـه مـردی بلنـد
همـــه پهلوانـــان شـــده شرمســـار
نیامـد کسـی زآن بزرگـان بـه کـار
چـو اینگونـه بگذشـت گـاهی دراز
یکی ز اهل مجلس سـخن کـرد سـاز
بگفـت ای بزرگـان ایـن انجمـن
کنون فرصت آمـد کـه گـویم سـخن
یکـی بـیش نبـود کـه دارد تـوان
بینـــدازد آن تیـــر را از کمـــان
نباشـد چـو او مـردی انـدر زمـین
به‌جز راسـت مـردی از ایشـان مبـین
بـه قـدش نـدارد بلنـدای، سـرو
نیـابی چـو او در ری و بلـخ و مـرو
ز سـینه فـراخ و دو بـازو سـتبر
بـه پیکـار او گربـه‌ای هسـت ببـر

چه گـویم مـن از زور و بـازوی او
چـه گـویم مـن از خلـق نیکـوی او
ز یزدان چنان قلب او روشن اسـت
که از وی گریزان هـر اهـریمن اسـت
کمـان چـون بیفتـد بـه دسـتان او
هدف را زنـد گرچـه باشـد چـو مـو
چـو تیـری میـان کمـان درنهـد
کسـی را نشـاید کـز آن دررهـد
بـه‌جـز او کسـی را نباشـد تـوان
کـه بنشـاند ایـن تیـر انـدر کمـان
مـر آن پهلـوان نـام او آرش اسـت
به سیمای مردی بسـی دلکـش اسـت
چو وی را به پایان رسید این سخن
پـذیرفت رأیـش مـر آن انجمـن
مقرر چنـان شـد کـه تیـر و کمـان
سـپارند بـر آرش پهلـوان

آوردن کمان از خزانه و ساختن تیر آن با آدابی خاص

از ایـن رو بـه سـوی خزانـه شـدند
کمـــان را گرفتـــه، روانـــه شـــدند
سـپس سـوی تیـرِ کمـان تاختنـد
ز چـــوبی مقـــدس ورا ســـاختند
نَبُـد آن ز چـوب درختـان پسـت
که بتوان بـه راحـت مـر آن را شکسـت
همی بود بس‌محکم‌و سخت‌و راست
کـه انـدر وجـودش نبـد هـیچ کاسـت
چـو انـدر وجـودش نبـد کاسـتی
از ایـــن رو بپویـــد ره راســـتی
گـر از راسـتی سـر بپیچـد دمـی
هـــدف را نشـــاید بـــدآن زد همـــی
چـو انـدر وجـودش نُبـد اعوجـاج
بـــه نرمـــی درآیـــد ز ســـوراخ خـــاج
بـــه مازنـــدران معـــدنی بـــود نیـــز
گرفتنـــد ز آن بهـــر پیکـــانِ تیـــز
بـــه کـــوره نهادنـــد و افروختنـــد
بـــه پتکـــی تـــنش را بســـی کوفتنـــد

چـو آمـاده گردیـد پیکـانِ تیـز
مناسـب شـد از بهـر جنـگ و سـتیز
نهادنـد پیکـان سـر چـوب تیـر
کنـون مانـد پـرّی، نهنـدش بـه زیـر
پـــری را ز ســـیمرغ آورد زال
چـه وصـفش کـنم؟ درنگنجـد خیـال
فرهمنـد و زیبـا و خـوش رنـگ بـود
دل هـر نظـاره گـری مـی‌ربـود
کسـی را بـدان پـر نبـد دسـت رس
مر آن کس کـه سیمرغ بخشید و بس
چـرا کـه پـرِ شـاه مرغـان بـود
رسـیدن بـدان پـر نـه آسـان بـود
از آن رو کـه سـیمرغ فرزانـه اسـت
نـه هـر جـا ز اشـکم پـی دانـه اسـت
بـه البـرز باشـد ورا آشـیان
بـزرگ اسـت و بـالا نشـیند از آن
چـو کـودک نشسـته خـرد در بَـرَش
همـی فَـرّ یـزدان شـده رهبـرش

چـو بگشـاید آن پـرّ و بـالا پَـرد

همـه هـوش‌هـا را ز سـرها بَـرد

چـو بـا فَـرّ یـزدان رود آسـمان

همـه محـو او گشـته ایرانیـان

از این رو هر آن کس که دارد پرش

تـو گـویی کـه گنجـی نهـاده بَـرَش

دگـر ویژگـی دارد ایـن پـرّ او

کـه نتـوان از ایـن پـرّ بگردانـد رو

بر این پر هر آن گـه کـه آتـش رسـد

بـه سـرعت بـه نزدیـک پـرّش رسـد

ببینـد هـر آن کـس بـوَد دردمنـد

کنـد چـاره‌ی دردش آن دل‌پسـند

مـر ایـن پـر کـه همـراه آورد زال

کـه بـودی چـو مـه در زمـان هـلال

یکـی ز آن سـه پـر بـود کـآن زال زر

گرفتـی ز سـیمرغ فرخنـده پـر

بـه نرمـی بیـاورد آن پـرّ نـاز

کـه شـاید در ایـن گـه شـود چـاره‌سـاز

تـــه تیـــر بنهـــاده شـــد پـــرّ زَفـــت
چنـــین کـــار آن تیـــر پایـــان برَفـــت

بردن تیر و کمان نزد آرش و درخواست پرتاب تیر از وی

چـو آمـاده شـد آن گرامـی کمـان
ببردنـــــد آن را بـــــرِ پهلـــــوان
بگفتنـد بـا وی بـه صـد اضـطراب
چنـــین شـــرط بنهـــاده افراســـیاب
کـــه تیـــری ز البـــرز گـــردد رهـــا
هـــر آن جـــا نشـــیند شـــود مـــرز مـــا
بـه‌جـز تـو نباشـد کسـی را تـوان
کـــه انـــدازد ایـــن تیـــر را از کمـــان
ولی هر کسی ز ین کمـان زه کشـد
همـــی ســـختی کـــار، وی مـــی‌کُشـــد
چو از ایـن کمـان در رود تیـر تیـز
شود جسم او سـر بـه سـر ریـز ریـز
نـه جرئـت کسـی را بـود نـی‌تـوان
کـه انـدازد ایـن تیـر را زیـن کمـان

از ایـــن رو تـــو ای پهلـــوان دلیـــر
بـــرای وطـــن ایـــن عمـــل را پـــذیر
چـــو بشـــنید آرش ســـخن‌هـــای او
زبـان بـرد در کـام و شـد چـاره‌جـو
به فکر حیـاتش شـد و فکـر مـرگ
به فکر درختی کـه مـی‌ریخـت بـرگ
بـــه فکـــر زن و کودکـــانش شـــد او
بـدین زنـدگانی کـه کـرده‌سـت خـو
به اینکـه چـرا وی کنـد جـان نثـار
نـــدارد مگـــر غیـــر او ایـــن دیـــار
چه یابـد ز ایثـار ایـن جـان و تـن
چه سـودش کـه میـرد بـرای وطـن؟
دوباره به خود گفت ماندن چه سود
چو بینم که دشـمن چـه بـا مـا نمـود
اگـــر دشـــمن مـــا رود زیـــن دیـــار
بـــه پرتـــاب تیـــری کـــنم جـــان نثـــار
پس از مـدتی گفـت آرش کـه مـن
بـــرای وطـــن مـــی‌دهـــم جـــان و تـــن

وطـن خواهـد ار خـون سـرخ مـرا
بـــه خـــونم کـــنم آبیـــاری ورا
بخـواهم مـن از دل ز یـزدانِ پـاک
کـه باشـد نگهـدار ایـن آب و خـاک
همیشـه مـر ایـن کشـور آبـاد بـاد
به هر روز و شب مـردمش شـاد بـاد
کمـان را گرفـت و ز دل بوسـه داد
سپس روی چشـمش مـر آن را نهـاد

خروج آرش در روز موعود برای پرتاب تیر

چـو آن روز موعـود از ره رسـید
بـه زحمـت دل ظلمـت شـب دریـد
بـه سـختی برآمـد ز چـاه آفتـاب
تـو گـویی نـدارد بـه دل میـل تـاب
درختان یکایـک سـر افکنـده پـیش
همـــه بهـــر آرش شـــده دل‌پـــریش
همـه مرغکـان سـر فـرو بـرده پـر
ز آواز آن‌هـــا نبـــودی خبـــر

همه دشت و صحرا شده دل غمین
ز غم آسمان برنشسته زمین
از آرش خجل جمله و شرمسار
همی جای آرش همه بی‌قرار
تو گویی که قربانی آید به پیش
که جای همه او دهد جان خویش
در این سوی ایرانیان دل غمین
در آن سوی تورانیان سهمگین
ز کین، اهل توران همه بی‌خیال
نبُد در دلِ هیچ ز آن‌ها ملال
همه اهل ایران شده دل‌پریش
همه منتظر تا چه آید به پیش
ز شهزاده و شاه و مردانِ گُرد
در آنجا کسی آب راحت نخورد
همه منتظر تا وی آید برون
که بی او شود ملک ایران زبون
برون شد ز خیمه مر آن دُرّ ناب
تو گویی کنون بردمید آفتاب

جهان درفتادش در این دم به پا
به دنبال وی جمله اندر دعا
نگاهش‌به جمشید خورشید دوخت
دل خویش تن از فروغش بسوخت
بگفتا به خورشید ای پاک مهر
مگردان از این خاک فرخنده چهر
بتاب ای فروزنده‌ی آفتاب
که پاکی ببخشی به این خاک و آب
چو بر ملک عالم بگردی منیر
شود لشکر شب به دستت اسیر
ز نور تو این خاک بار آورد
درخت و گیاهان به جان پرورد
اگر لحظه‌ای برنیایی ز چاه
جهان می‌شود تار و سرد و سیاه
اگر ساعتی دیر خیزی ز خواب
جهان از سیاهی بگردد خراب
گیاه از زمین چون که یازد ز مهر
به سوی تو گرداند او روی و چهر

گریزان ز تو ظلمت و تیرگی است
همی دشمنی با تو از خیرگی است
چو قامت کشی اندر این آسمان
شود عالم پیر یکسر جوان
چو با نیزه آیی برون در پگاه
کنی حال ظلمت سراسر تباه
از این رو تو بر ملک ایران بتاب
که نارد سیاهی به پیش تو تاب
همیشه تو اندر دلم بوده‌ای
اگرچه سرت بر سما سوده‌ای
نگردم ز دیدار تو خسته من
حیات از تو گیرد مر این جان و تن
اگرچه بدیدم طلوع تو را
غروبت نبینم در ایران سرا
سپس جامه از تن درآورد او
تن سیم‌وارش همی کرد رو
بگفتا سراسر تنم بنگرید
بدان سان که خواهید کالا خرید

در این تن نباشد به‌جز زخم جنگ
ز سختی تنم هست مانند سنگ
بدوزید بر پیکرم دیده‌ها
ببینید جسمم ز سر تا به پا
نباشد در این جسم من عیب هیچ
بود پیکرم پر خط و پیچ پیچ
اگر کشته گردم در این ماجرا
ز پرتاب تیر است سر تا به پا
نه از ضعف جسم و تن من بود
که جسمم چو خورشید روشن بود
در این گه به تن جامه‌ی رزم کرد
برون از دلش لذت بزم کرد
به یاران همی گفت با چشمِ تر
که راحت نیاید به میدان ظفر
دفاع از وطن با تن و جان کنید
به هر کار بتوان همه آن کنید
حمایت نمایید زین سرزمین
به دستان پر زور و مهرآفرین

بگیـرم در ایـن کـار یـزدان گـواه
کـه کوتـه نیایـد کسـی از سـپاه
بـه امیـدتان جـان خـود مـی‌دهـم
عنـان وطـن دسـتتان مـی‌نهـم
چـو آهنـگ رفـتن نمـود آن عزیـز
همـه دیـدگان در پـی‌اش اشـک‌ریـز
ولـی از بزرگـان تـوران زمـین
نـه تنهـا نگفتـی بـه وی آفـرین
در ایـن ره بسـی نیشـخندش زدنـد
بـه تیـغ سـخن بـس گزنـدش زدنـد
بیامـد همـی پـیش، افراسـیاب
همـان سـنگ بشکسـته‌ی آسـیاب
ز جـنس ردایـش نخـی بـر گشـاد
بـر آن تیـر و پیکـان نشـانه نهـاد
بگفتـا جـز ایـن تیـر کـس نـاورد
کـه نیرنـگ او ایـن نخـم بـردرد
سپس آرش آمد بر اسـبش نشسـت
دل و دیـده بـر غیـر یـزدان ببسـت

خرامید با اسب زرّین لگام
به نرمی سوی کوه برداشت گام
به کوهی که از دور باشد دمان
سرش بردریده دل آسمان
چنان سر برافراشته در سما
که گویی ز هر بند گشته رها
چنان باصلابت چنان استوار
گرفته از او ملک ایران قرار
هر آن کس ببیند مر این کوه را
از او راه مردی بگیرد فرا
چنان استوار است و گردن‌فراز
که نتوان به گوشش همی گفت راز
به همراه اسبش در آن کوه گشت
بسی سخت بر اسب و بر او گذشت
از این رو به ره مانده شد اسب او
ز همراهی وی بگرداند رو
بگفتا به اسبش که ای نازنین
بسی سال بودی تو با من قرین

بسی جنگ با هم برفتیم پیش
ز دشمن چه بسیار خوردیم نیش
به سرعت کسی هم‌ترازت نبود
به قدرت کسی چاره‌سازت نبود
در این روز آخر چرا مانده‌ای
توان از تن خود چرا رانده‌ای
نمانده بسی راه تا قلّه نیز
ز جا خیز و با من بیا ای عزیز
تو گویی که آن اسب طاقت نداشت
ببیند که آرش چه در پیش داشت
به نزدیک اسبش بیامد فرود
بسی صبر او هم نیاورد سود
رها کرد اسبش در آن جایگاه
بر این همره خود برآورد آه
نگاهی فکند او به اعضای خویش
به سانی که دل‌ها شدی ریش ریش
به اعضاش گفتا که کاری کنید
در این کار دشوار یاری کنید

ز سختی جنگ ار چـه فرسـوده‌ایـد
پـس از ایـن دگـر جملـه آسـوده‌ایـد
جز امروز عمری مرا نیست نیسـت
به‌جز یاری امروز پس چـاره چیسـت

تجسم اهریمن برای وسوسه آرش و ایستادگی آرش در مقابل او

بـه مـردی سـوی قلـه وی رو نهـاد
نبـــد همـــره او مگـــر تنـــدباد
نمـــودی بســـی زوزه در گـــوش او
کـــه از ســـر ربایـــد همـــی هـــوش او
بسی سنگ و صخره در این گیـرودار
گرفتنـــد ره را بـــر ایـــن نامـــدار
بچرخیـــد بـــر گـــرد وی اهـــرمن
بـه هـر گونـه‌ای گفـت بـا او سـخن
بگفـــت ای یـــل و پهلـــوان دلیـــر
بـرون کـن ز سـر فکـر پرتـابِ تیـر
زن و کودکـــانِ تـــو در انتظـــار
بـــرای وصـــالت همـــه بـــی‌قـــرار

چه‌سود ار دهی جان بر این مشت خاک

کنی جسم بیچاره‌ات چاک چاک

رها کن چنین کار و عبرت پذیر

ز پرتاب تیری به غربت نمیر

ببر لذت از عمر و عیشی نما

مده جان شیرین در این ماجرا

ولی گوش آرش به حرفش نبود

بسی حیله‌هایش نیاورد سود

کجا فکر فرزند و همسر بُدی

کجا در پی عیش و بستر بُدی

همی بود در فکر ایران زمین

به یاد زن و مردهای غمین

چه مردان که کشتند تورانیان

چه زنها که بردند مر بی‌نشان

چه طفلان خردی که گشته اسیر

چه تنها که افتاده از زخم تیر

همه در غم و اشک و آه و فغان

همه در هراس و همه بی‌امان

زمـــین‌هـــای پرســـبزه و پردرخـــت
کـه گشـته ز ترکـان همـه تیـره بخـت
شـــده تیـــره ز آن‌هـــا همـــه آب‌هـــا
ســـیه گشـــته از کـــین آن‌هـــا هـــوا
به سنگ اهرمن از خـودش دور کـرد
دل خویشـــتن را پـــر از نـــور کـــرد
از ایـن رو دو چنـدان بـه ره بـرد گـام
ز قلـــبش بـــرون کـــرد دنیـــا تمـــام

رسیدن آرش به قلّه دماوند و یاری جستن از یزدان برای پرتاب تیر

چـــو بـــر بـــام دنیـــا دماونـــد گشـــت
بـــر آن دیـــو افتـــاده در بنـــد گشـــت
نـــدا کـــرد ای ملـــک ایـــران زمـــین
خـــدایت نگهـــدارد از ظلـــم و کـــین
ردا را بـــه پشـــت ســـرش درفکنـــد
ببســـت او بـــه دســـتان خـــود دســـتبند
کمـان را گرفـت و بـه زانـو نشسـت
ز دل مهـــر دنیـــا سراســـر گسســـت

کمـان را چـو بـر روی زانـو نشـاند

در ایـن گـاه یـزدان بـه یـاری بخوانـد

بگفـت ای خداونـد چـرخ کبـود

خداونـد دانـا بـه بـود و نبـود

همه هستی از لطف تـو جـان گرفت

همـه عـاقلان زیـن جهـان در شـگفت

چـه نـاچیزِ پسـت و چـه گـردن‌فـراز

بـه درگـاه تـو هِشـتِه روی نیـاز

هـر آنچـه بجنبـد بـه نرمـی و چُسـت

همـه سـر بـه سـر تحـت فرمـان توسـت

نجنبـد بـه هسـتی یکـی پـرّ کـاه

اگـر تـو نخـواهی، ز هـر جایگـاه

ز لطفـت خـدایا تـو یـاری نمـا

نـی‌ام کـاره‌ای، خـود تـو کـاری نمـا

نـدارم بـه دل غیـر مهـر وطـن

در ایـن ره دهـم جملـه اعضـای تـن

بـود کشـورم اختـری تابنـاک

بـود برتـر از عـالم ایـن آب و خـاک

وطن گر بخواهد ز من جان و تن

کنم جان و تن را فدای وطن

بود مادر من چو ایران زمین

هزاران تن و جان فدایش، همین

خدایا! ز چشم بدش دور دار

دو چشم بداندیش او کور دار

چو تیر خدنگ اندر آن زه نهاد

تمام وجودش در آن جای داد

نفس را به سینه نهان کرد سخت

از این رو درید از تنش بند رخت

کشید آن زه و تیر پران به زور

نه با زور بازو که زور غرور

زه آن کمان را چنان درکشید

که هر دو سر آن به هم در رسید

رها کرد تیرش ز بند کمان

دل و جان در آن تیر کردی نهان

چو تیرش رها شد در آن پهن دشت

برای وطن از تن و جان گذشت

رها تیر و جانش به یک باره شد

همی جسم او سر به سر پاره شد

به هر گوشه‌ای تکه‌ای ز آن فتاد

زمین همچو مادر ورا جای داد

تنش در دل خاک گشتی نهان

کمانی به‌جا ماند ز آن پهلوان

هوا تیره شد آسمان شد غمین

بدو کوه البرز گفت آفرین

بسی باد بر کُشته‌اش مویه کرد

گران کوه بر او کشید آه سرد

در این غم درختان سر افکنده زیر

همه در غم مرگ آرش اسیر

هر آن مرغ بودی در آن پهن دشت

تو گویی که آوازشان ناله گشت

بجوشید اشک زمین زین گذشت

فرو ریخت از کوه بر پهن دشت

چنین پهلوانی که آید به کار

چرا در دل خاک گیرد قرار

ولـی چـاره ایـن بـود کایشـان نمـود

بـه‌جـز چـاره‌اش هـیچ چـاره نبـود

نمرده است آرش همی زنـده است

اگرچـه کـه جسـمش پـرا کنـده است

بـــه دل‌هـــای مـــا قـــد برافراشـــته

درفـــش کیـــانی در آن کاشـــته

چـو آرش نیامـد از آن کـوه زیـر

بدانسـت لشـکر کـه کـرده سـت دیـر

تنـی چنـد انـدر پـی‌اش شـد روان

کـــه جوینـــد احـــوال آن پهلـــوان

چـو بـر بـام دنیـا رسـیدند تیـز

ندیدنـــد آرش در آن پهنـــه نیـــز

کمـانی بـه جـا بـود و آرش نبـود

بجســـتند وی را، نکردنـــد ســـود

از او پـــاره رختـــی بدیدنـــد نیـــز

بـرین رخـت پـاره همـه اشـک ریـز

کمـان را گرفتنـد و راهـی شـدند

بـه دریـای غـم جملـه مـاهی شـدند

گـــروه آمـــد از کـــوه البـــرز زیـــر
ولـــی جملـــه در دســـت مـــاتم اســـیر
چـو دیدنـد لشـکر گرامـی کمـان
نبـــود آرش امـــا بـــه همـــراه آن
ز غـم جملگـی بحـر آتـش شـدند
همـه پـر غـم از سـوگ آرش شـدند
گریبـــان دریدنـــد در ســـوگ او
ز اشـک و ز خـون جملـه شسـتند رو

آتش گرفتن پر سیمرغ و آمدن وی برای هدایت تیر

چو آن تیر پرّان رها گشـت سـخت
بـــه ایرانیـــان رو بیـــاورد بخـــت
چنان سرعتی داشـت آن تیـر زَفـت
کـه آتـش بـر آن پـرّ سـیمرغ رفـت
چـو آتـش گرفـت آن پـر شـاهوار
همـی گشـت سـیمرغ ز آن بـی‌قـرار
چو دارد به دل مهر این آب و خاک
گریبـان کنـد بهـر ایـن ملـک چـاک
بـود پاسـبانی بـر ایـن مـرز و بـوم
نبیـد از او ایـن وطـن بخـت شـوم

ز یزدان سپرده شد این ملک او
از این‌رو نپیچد از این مک رو
بود فَرِّ یزدان به همراه وی
به هرجای اقبال آرد ز پی
چو اهریمن آید به این ملک در
براند ورا، زو نماند اثر
شکافد دل تیرگی را به نور
پلیدی کند زین وطن دورِ دور
از این رو فروگشت از کوه قاف
دو بالش گشود و دُمش کرد صاف
چو ز البرز بال گرامی گشاد
به سوی پر خویشتن رو نهاد
به سوی پر ناز چون رو نمود
ببست او بر آن تیر راه فرود
مر آن تیر را بر پر خود نشاند
به نرمی همی تیر را می‌کشاند
همه روز، همراه آن تیر بود
بدین گونه آن را هدایت نمود

نشستن تیر بر درختی در کنار رود جیحون و مشخص شدن مرز ایران و توران

چو سیمرغ نزدیک جیحون رسید
رها کرد آن تیر و بالا پرید
فرود آمد از آسمان تیرِ تیز
کسی را نشاید ز زخمش گریز
چو می‌آمد آن تیر از آسمان
درختی بد آنجا هم از گردوان
درختی تنومند و هم سالمند
که در نزد مردم بُدی ارجمند
گذشته ز عمرش بسی سال‌ها
ز عالم بدیده بسی حال‌ها
فرو رفت در پیکر آن درخت
اگرچه تنش بود بس سفت و سخت
چو فردا برآمد رخ آفتاب
همه در پی تیر در پیچ و تاب
به هر کوه و جنگل به دنبال آن
شده اهل ایران سراسر روان
سرانجام پیدا شد آن تیرِ تیز
به جایی که فکرش نکردند نیز

ز البـرز اگرچـه رهـا گشـته بـود
بـه نزدیـک جیحـون بیامـد فـرود
ز لطـف خداونـد دانـای پـاک
نبردند زین ملـک یـک مشـت خـاک
چو جیحون شدی مرز ایران زمـین
همی گشـت شـادی بـه مـردم قـرین
چو سهمی نبردنـد ترکـان ز خـاک
نمودند از خشـم خـود، جامـه چـاک
ولـیکن دگـر جـای کـاری نبـود
همـی خشـم آن‌هـا نیـاورد سـود
چو افراسیاب این چنین حـال دیـد
فـرو شـد بـه فکـر آن لجـوجِ پلیـد
از ایـن تیـر بـر وی بیامـد عجـب
چگونـه پـرد تیـر، روزی بـه شـب؟
همـی تیـر یـک روز پـرّان بـود؟
چنـین کـار از لطـف یـزدان بـود
چو او لطف یزدان بر این ملک دید
در آن لحظـه از خـواب غفلـت پریـد
از این رو برون شـد ز ایـران زمـین
شدی ملک ایـران بـه شـادی عجـین

در ایـــن روز فرخنـــده ایـــران مـــا
شدی غـرق شـادی ز سـر تـا بـه پـا
به جشن و طرب مجلـس آراسـتند
بـــه هـــر نعمـــت آن را بیاراســـتند
همه روز مردم بـه جشـن و طـرب
بـــدین گونـــه آن روز گردیـــد شـــب
بـه یـاد چنـین روز و تیـر و کمـان
همـــی نـــام ایـــن روز شـــد تیرگـــان
همـه سـاله ایـن روز، ایـران زمـین
سراســر بــه شــادی شــود همنشــین
به جشن و طرب از سحر تا به شام
چنـــین روز را زنـــده دارنـــد نـــام

خاتمه

ز ابنـاء ایـران، یکـی آرش اسـت
که در روی دشمن بسی سرکش است
هزاران چو او در دل خـاک خفـت
به نیکـی همـه بـوده همـراه و جفـت
تو هـم باشـی از نسـل آن مردمـان
همـه نیـک مـرد و همـه پهلـوان
مپـو در همـه عمـر جـز راسـتی
مـرو در پـی سسـتی و کاسـتی
کـه از راسـتی کـارت آیـد درسـت
وگرنـه فرومـایگی سـهم توسـت
خـدا را بگـویم در آخـر سـپاس
کـه یـاری نمـوده مـرا از اسـاس

شرح اصطلاحات و لغات

اسطوره: افسانه، داستان، قصه.

اغراق: افراط، غلو، گزافه، مبالغه.

اوستا: کتاب دینی زردشت.

اعوجاج:انحنا، پیچیدگی، کجی، کژی، نادرستی، ناراستی.

انفکاک: انفصال، پراکندگی، تفکیک، جدایی، فک، گسستگی، گسیختگی.

اهریمن: ابلیس، اهرمن، دیو، شیطان، عفریت، پلید، خبیث، نابکار.

اهل تمیز: هوشیاران، دانشمندان.

انوار اسفهبدان: انوار مدبره عالم، فرشتگان هفتگانه.

آرش: نام پهلوانی کماندار از لشکر منوچهر. منوچهر در آخر دوره حکمرانی خویش از جنگ با فرمانروای توران، افراسیاب، ناگزیر گردید. نخست غلبه افراسیاب را بود و منوچهر به مازندران پناهید لکن سپس بر آن نهادند که دلاوری ایرانی تیری گشاد دهد و بدانجای که تیر فرود آید مرز ایران و توران باشد، آرش نام پهلوان ایرانی از قله دماوند تیری بیفکند که از بامداد تا نیمروز برفت و به کنار جیحون فرود آمد و جیحون حدّ شناخته شد. در اوستا بهترین تیرانداز را «اِرِخ ِش َ» نامیده و گمان می‌رود

که مراد همان آرش است . طبری ایـن کمانـدار را «آرش شاتین » می‌نامـد و نولدکـه حـدس مـی‌زنـد ایـن کلمـه تصحیف جمله اوستائی «خَشووی ایشو» باشد چه معنـی آن«خداوند تیر شتابنده»است که صفت یا لقب آرش بوده است و به روایت دیگر رب النوع زمین (اسفندارمذ) تیـر و کمانی به آرش‌داد و گفت این تیر دورپرتاب است لکن هرکه آن را بیفکند به جای بمیرد و آرش بـا ایـن آگـاهی تن به مرگ درداد و تیر اسفندارمذ را برای سـعه و بسـط مرز ایران بدان صورت که گفتیم بیفکند و درحال بمرد.

بحر: اقیانوس، دریا، یم.

برنا: جوان، شاب، فتا، نوجوان، خوب، ظریف، نیک.

بزم: جشن، سور، ضیافت، عیش، مجلس، مجلس عیش و نوش، محفل، انس، میهمانی.

پیشدادیان: اول از سـلاطین ایـران طبـق روایـات. طبقـه نخست از پادشاهان داستانی ایران و آن از کلمه پیشـداد، لقب هوشـنگ پادشـاه داسـتانی مـأخوذ اسـت. نخسـتین سلسله داستانی ایران که به روایت فردوسی شـاهان آن از ایـن قرارنـد: ۱- کیـومرث ۲- هوشـنگ ۳- طمـورث ٤- جمشید ٥- ضحاک (بیگانه) ٦ - فریدون ۷- منوچهر ۸- نوذر ۹ - طهماسب ۱۰- گرشاسب.

پگاه: بامداد، سپیده دم، سحر، صبح، صبحدم، فجر، فلـق، زود.

پیکـــار: پرخـاش، جـدال، جنـگ، رزم، سـتیز، کـارزار، گیرودار، محاربه، مخاصمه، مواقعه، نبرد، هنگامه.

پلشت: پلید، چرکین، ناپاک.

تاریخ طبری: موسوم به تاریخ الرسل و الملوک در تاریخ عالم به زبان تازی تالیف محمـد بـن جریـر طبـری ایـن کتاب به وسیله ابوعلی بلعمـی بـه فارسـی ترجمـه شـده است.

توسن: اسب، باره، سمند، فـرس، رام ناشـدنی، سـرکش، وحشی

تعب: الم، بیدماغی، رنج، رنجوری، رنجه، زجر، زحمت، سختی، گرفتاری، ماندگی، محنت، مرارت.

تاختن: تازیدن، راندن، حمله بردن، حمله کـردن، هجـوم بردن، به یغما بردن، تاراج کردن، چپـاول کـردن، غـارت کردن.

توران: سرزمینی است بر آن سوی آمـو دریـا (جیحـون) یعنی ماوراء النهر و آن به خوارزم متصل بوده و از طـرف مشرق تا دریاچه آرال امتـداد داشـته اسـت. جنـگ‌هـای ایرانیان و تورانیان بخـش مهـم داسـتان هـای ملـی مـا را

تشکیل می دهـد. افراسـیاب پادشـاه تـوران بـا پادشـاهان پیشدادی و کیانی در زد و خورد بودند. در اوسـتا از ایـن جنگ یاد شده و غیرمستقیم حـدود خـاک تـوران تعیـین گردیده است.

تازی: تازیک، نامی است که ایرانیان به عرب‌ها دادند.

تتار: تاتار ولایتی باشد از ترکستان کـه مشـک خـوب از آنجا آورند.

تمهید: آماده‌سازی، تدارک، مقدمه چیدن، فراهم کردن.

ثریا: پروین، نرگسه، چلچراغ.

حلم: بردباری، حوصله، شکیب، شکیبایی، صبر، صبوری.

حشر: رستاخیز، قیامت، برانگیختن، هم‌نشینی.

حزم: احتیاط، پیش بینی، تدبیر، آگاهی، دوراندیشی، مـال اندیشی، ملاحظه، هشیاری، هوشیاری.

خاور: مطلع، خاوران، شرق، مشرق.

خس: خار، خاشاک، علف خشک، کاه، پست، فرومایه.

خدنگ: پیکان، تیر، سهم، ناوک، راست، مستقیم، صـاف، محکم، سفت.

خاج: نرمه گوش.

خرگاه: چادر، خیمه، سراپرده، خرگه، اردوگاه، لشکرگاه.

خزانه: انبار، گنج، گنجینه، مخزن.

دجله: نهر بغداد. رودی که از عراق گذرد و بغداد بر ساحل آن است.

درفش: بیرق، پرچم، رایت، علم، لوا.

رمق: تاب، توان، طاقت، قوت، نا.

زوال: اضمحلال، افول، انحطاط، انحلال، انقراض، انهدام، بطلان، سترددگی، سقوط، عدم، محو، مرگ، نابودی، نسخ، نقص، نقصان، نیستی، هلاک.

زفت: ستبر، سفت، شدید، قوی، هنگفت، پر، لبالب، مالامال، بسیار.

زنگی: منسوب به زنگ، قبایل سیاه پوست ساکن افریقای شرقی، سیاه پوست.

سفتن: سوراخ شدن، سوراخ کردن، سودن، ساییدن.

سترگ: بزرگ، عظیم.

سیمرغ: در افسانه‌ها، مرغی بسیاربزرگ که در کوه قاف آشیان داشته. سیرنگ، عنقا.

سهمگین: ترسناک، خوفناک، مهیب.

شهنامه: مخفف شاهنامه، نامه شاهان، کتابی که در آن اعمال و افعال و کارنامه شاهان نوشته شود.

صلابت: بزرگی، استواری، شکوه، ستبری، سترگی.

ضمیر: اندرون، اندیشه، باطن، حال، خاطر، دل، ذهن، نهاد، نیت، وجدان.

ظفر: پیروزی، تسلط، چیرگی، سلطه، غلبه، فتح، نجاح، نصرت.

عدم: زوال، فقدان، فنا، لاوجود، لیس، نیستی.

عیان: آشکار، برملا، روشن، صریح، ظاهر، فاش، محسوس، معلوم.

عجین: آمیخته، سرشته.

عنان: افسار، پالهنگ، دهنه.

غریو: افغان، بانگ، جیغ، خروش، داد، داد و بیداد، زاری، غوغا، فریاد، فغان، گریه، نعره، ولوله، همهمه، هیاهو.

غور: بررسی، تأمل، تفکر، دقت، غوص، وارسی، ژرفا، ژرفنا، عمق، بن، ته.

غایت: نهایت، واپسین.

فرهیخته: بافرهنگ، دانشمند، عالم، فاضل، مودب، متادب، متین.

فَر: جلال، شان، شکوه، شوکت.

فغان: افغان، زاری، صیحه، ضجه، عربده، غوغا، فریاد، ناله، نفیر، نوحه.

فرجام: آخر، آخرالامر، اختتام، انتها، انجام، پایان، پسین، خاتمه، ختم، سرانجام، عاقبت الامر، عاقبت

فَروَهَر: نماد فر کیانی نشان پیکر بالداری است. این پیکر در دیدگاه بعضی باستان‌شناسان و ایران‌شناسان به اشتباه نماد اهورامزدا معرفی شده است. نماد خورشید بالدار در فرهنگ خاورمیانه و در تمدن مصر، سوریه و آشور تاریخی طولانی دارد و نماد فرکیانی اقتباسی از آن است. فر کیانی، نماد پادشاهی کشور ایران است.

فرسنگ: واحدی برای اندازه‌گیری مسافت، تقریباً شش کیلومتر.

قرین: انیس، مصاحب، ندیم، همنشین، یار.

کین: بغض، حقد، دشمنی، عداوت، عناد، غرض، کینه.

کظم: فروخوردن خشم. نگاهداری کردن خشم خود و روی برنگردانیدن و خشم نکردن.

کوه قاف: در افسانه‌ها، کوهی که می‌پنداشتند سیمرغ بر فراز آن آشیانه داشته است.

گُرد: پهلوان، تهمتن، دلیر، رشید.

گران: سنگین، ثقیل، وزین.

لگام: افسار، پالهنگ، دهنه، رسن، زمام، لجام، مقود، مهار.

مظاهر: مظهرها،جلوه‌ها،سمبل‌ها،نشانه‌ها، نمودها،تجلیات.

معمور: برپا، دایر، آباد، آبادان، پررونق.

مفتون: دلباخته، شیدا، شیفته، عاشق، فریفته، مجذوب.

مضمر: پنهان، پوشیده، مستتر، نهان.

ملال: آزردگی، افسردگی، اندوه، اندوهگینی، بیزاری، حزن، رنج، رنجش، غم، ملالت.

موعود: وعده داده شده، وعده شده.

منیر: تابناک، درخشان، منور.

مهتر: بزرگ‌تر، با مقام و منزلت و مرتبت برتر.

نهفت: پنهان، پوشیده، پنهان‌کرده، مکتوم، مستور.

نیاکان: آباء، اجداد، اسلاف، پدران، نیا، نیاگان.

نیشخند: [خَ] (اِ مرکب) زهرخند. خنده‌ای که از روی خشم و عصبانیت کنند. خنده تلخ، خنده اندوه.

وجد: انبساط،ذوق،سرور،شعف،شور،شوق،شیفتگی، فرح.

هشتن: قراردادن، گذاشتن، نهادن، ترک‌کردن، رهاکردن.

یازیدن: اراده‌کردن و قصد نمودن، آهنگ کردن، متمایل شدن، مایل شدن، میل‌کردن، قصد چیزی. کردن و روی آوردن یا نزدیک شدن یا کشیده شدن به سوی چیزی.

یل: پهلوان، دلیر، دلاور، مبارز.

یورش: تاخت، تازش.